



گفت‌وگوی «جوان» با همسر شهید خیراله صدقی
از شهدای جبهه مقاومت

برای او شهادت خاتمه پاسداری از اسلام و انقلاب بود

بهترین‌های زندگی‌اش را در این دنیا جا گذاشت و رفت

■ صغری خیل‌فرهنگ

شهید خیراله صدقی از رزمندگان و ایثارگران دفاع مقدس و بازنشسته تیپ ۳۶ انصارالمهدی (عج) استان زنجان بود. او پس از سال‌ها حضور در جبهه‌های جنگ و رسیدن به درجه جانبازی، حتی پس از بازنشستگی نیز آرام نگرفت و با آغاز جنگ سوریه، برای دفاع از حرم حضرت‌زینب (س) داوطلبانه عازم سوریه شد. متولد روستای قرخلو از توابع شهرستان تکاب بود و از نوجوانی به بسج و سپاه علاقه‌مند شد. در سال‌های ابتدایی دهه ۶۰ رسماً وارد سپاه شد و تا پایان جنگ تحمیلی در جبهه حضور داشت. بعد از جنگ نیز مدتی برای برقراری امنیت در مناطق مرزی کشور فعال بود. او همواره یاد و خاطره هم‌زمان شهیدش را زنده نگه می‌داشت. شهید صدقی در جریان نبرد با گروه‌های تروریستی تکفیری در محور بوکمال سوریه، به اثر اصابت ترکش خمپاره (یا انفجار مین) مجروح شد و در حین انتقال به پشت جبهه به شهادت رسید. او سومین شهید مدافع حرم استان زنجان است که در ۲۵ آبان ۱۳۹۶ به شهادت رسید. متن پیش‌رو گفت و شنودی با لیلا تاران، همسر شهید خیراله صدقی است؛ با هم بخوانیم.

دیدار در نمایشگاه جنگ!

زمان آشنایی من و آقای خیراله به خرداد سال ۱۳۶۸ برمی‌گردد. آن موقع من دانش‌آموز سال اول دبیرستان بودم. در همان روزها، همسر خواهرم که از همکاران آقای صدقی بود، به من گفت که دوستش به دنبال همسری است که همراه و همدلش باشد، شرایطش را درک کند و دغدغه جبهه، جنگ و جهاد را داشته باشد. من اولین بار ایشان را در نمایشگاه جنگ دیدم. روبه‌روی مدرسه ما نمایشگاهی برپا شده بود که در آن تجهیزات جنگی را به نمایش گذاشته بودند. او مسئول یکی از غرفه‌ها بود. یک روز ما را از مدرسه به آن نمایشگاه بردند و بدون اینکه ایشان من را بشناسد، برای اولین بار در همان نمایشگاه او را دیدم. کمی بعد، او به همراه مادر و خواهرش به خواستگاری‌ام آمدند. خرداد ۱۳۶۸ به ایشان جواب مثبت دادم. اولین دیدار رسمی ما ۱۳ خرداد بود. همان روز قرار بود برای صحبت‌های نهایی بنشینیم که خبر رسید امام‌خمینی (ره) به رحمت خدا رفته است. هر دوی ما امام را بسیار دوست می‌داشتیم و او را مانند پدر خودمان می‌دانستیم. شش ماه بعد از آشنایی، مراسم عقدمان برگزار شد. هنگام آشنایی آقا خیراله ۲۱ ساله و من ۱۷ ساله بودم. من در طول جنگ همراه ایشان نبودم، اما بعد از رحلت امام‌خمینی (ره)، سپاه زنجان برای برنامه‌ریزی و طرح‌های جدید آماده‌باش شد. بعد از عقد و عروسی هم هر بار که به مأموریت می‌رفت، مثلاً برای ۴۰ روز به بانه اعزام می‌شد و مدتی هم در مرز حضور داشت. من ۲۸ سال کنارشان بودم و زندگی کردم و محاصل این زندگی دو فرزند است؛ پسرم که زمان شهادت پدرش ۲۴ سال داشت و دخترم هفت سال.

عاشق ترین‌های جبهه

آقای صدقی همیشه از دوران جبهه و جنگ برای ما تعریف می‌کرد؛ از دل‌آوری رزمنده‌ها، شجاعت و رشادت‌شان در عملیات‌ها و از دوستان و رفقای شهیدش که دل‌تنگ‌ها بودند. می‌شدند. در دوران دفاع مقدس بارها مجروح شد. هیچ وقت هم دنبال پرورنده جانبازی‌اش نرفت. با این حال، هنوز ترکش‌های دوران جبهه در بدنش بود و ریه‌هایش هم مشکل داشت. وقتی سرما می‌خورد، خیلی اذیت می‌شد. همیشه می‌گفت، وقتی می‌بینم که بچه‌ها با وجود داشتن زن و بچه باز هم در جبهه حضور دارند و برای رفتن از هم سبقت می‌گیرند، به آنها افتخار می‌کنم.

با خودم فکر می‌کردم، چطور ممکن است این رزمنده‌ها بتوانند از خانواده‌شان دل بکنند؟ می‌دانستم که همسر فرزندان‌شان هم حتماً در سختی هستند. آنهایی که در دوران جبهه متأهل بودند، حتی عاشق ترم هم بودند که خانواده‌شان را به خدا می‌سپردند و لباس جهاد می‌پوشیدند. برای همین با خود می‌گفتم تا جنگ به پایان نرسد من ازدواج نخواهم کرد. از این رو بعد از جنگ تصمیم به ازدواج و تشکیل خانواده گرفتم. اواخر زندگی مشترک‌مان بود که خودش هم فهمید کسی که عاشق خدا باشد، می‌تواند از وابستگی‌های دنیایی دل بکند و بهترین‌های زندگی‌اش را در این دنیا رها کند. هر بار که او را برای حضور در جبهه مقاومت راهی می‌کردم، به او می‌گفتم حکمت اینکه هنوز هم به جهاد می‌روی این است که باید متأهل می‌شدی و فرزندی از خود به یادگار می‌گذاشتی و بعد اگر خدا بخواهد و قسمتت باشد، به آرزویت، یعنی شهادت می‌رسی.

آقا خیراله می‌گفت برای یک پاسدار انقلاب شرم‌آور است که در بستر بیماری از دنیا برود. ما که پیرو امام و رهبری هستیم و لباس رزم بر تن داریم، باید همیشه آماده باشیم و از این سفره پربرکتی که در جبهه مقاومت پهن شده، بیشترین بهره‌مندی را ببریم. برای او شهادت پایان راه پاسداری از اسلام و انقلاب بود.

وقتی حرفه‌های او را برای خودم مرور می‌کنم، می‌بینم همسرم همان صحبت‌هایی را می‌گفت که من در بسیاری از کتاب‌ها و خاطرات شهدا خوانده یا شنیده بودم. همه شهدا شییه هم هستند و یک جور فکر می‌کنند. آنها نسل خاصی

بودند؛ همان سربازانی که امام درباره‌شان گفته بود و در انقلاب، جنگ و جبهه مقاومت خودشان را نشان دادند و به عاقبت‌بخیری رسیدند.

دل‌تنگ شهدا

او بسیار خانواده دوست، مهربان و اهل کمک‌کردن به دیگران بود. خیراله ارادت زیادی به رهبر داشت و هیچ وقت اجازه نمی‌داد کسی پشت سر سپاه یا رهبری حرفی بزند. چون خودش از نزدیک تلاش‌ها و مجاهدت‌های هم‌زمانش را در دوران دفاع مقدس دیده و لمس کرده بود. با خودم فکر می‌کنم چطور می‌شد که صمیمی‌ترین دوستانش را جلوی چشمانش از دست می‌داد، اما باز هم روحیه‌اش را حفظ می‌کرد و به کار و مأموریتش ادامه می‌داد. گاهی از او می‌پرسیدم، چطور وقتی دوست کنارت شهید می‌شود، باز هم بلند می‌شوی و ادامه می‌دهی؟ می‌گفت کار خدا بود. وقتی به گلزار شهدا و سر مزار دوستانش می‌رفت، کنار مزار هر کدام می‌نشست، همه خاطرات را پیش زنده می‌شد؛ شروع می‌کرد به تعریف‌کردن خاطرات آن روزها.

«با لیلتا کنا معک»

آقا خیراله از سال ۱۳۶۲-۱۳۶۳ در جبهه حضور داشت و تا زمان بازنشستگی هم مشغول خدمت بود و همه تلاشش را برای احیای اسلام کرده بود. وقتی بحث جبهه مقاومت پیش آمد، باز هم راهی شد و به میدان رفت. بارها از من پرسیداند چطور راضی شدم که او به جبهه برود؟ همیشه گفتم کسی که همسر یک فرد نظامی می‌شود، فرقی ندارد نیروی نظامی باشد، ارتش یا سپاه، دیگر اجازه مخالفت با حضور همسرش در میدان جهاد و در مواقع حساس را ندارد. همان روزی که سر سفره عقد نشستیم و به او «بله» گفتم، یعنی با راه و اهدافش همراه و همگام هستم.

سال ۱۳۹۰ که درختر به دنیا آمد، به من گفت که در اولین فرصت ما را به زیارت حضرت‌زینب (س) خواهد برد. وقتی دخترم دو ساله شد به من گفتند که انگار شانس با ما یار نیست، چون اوضاع سوریه به هم ریخته است و حاج قاسم سلیمانی و نیروها آنجا هستند. این وضعیت ادامه داشت تا سال ۱۳۹۴ که به ما گفتند برخی از دوستان قرار است به سوریه بروند و این بار با انتخاب حاج‌قاسم، اگر کسی تمایل داشته باشد، می‌تواند اعزام شود. در آن سال حاج‌قاسم سلیمانی نقش مهمی در سازماندهی نیروها و عملیات‌ها در سوریه داشت و بسیاری از نیروها با هماهنگی او به جبهه مقاومت اعزام شدند. بعد به من گفت که خودش هم دوست دارد به سوریه برود. من به او گفتم: «تو که بازنشسته شادی، نمی‌توانی بروی!» مدتی گذشت تا اینکه یک روز به خانه آمد و گفت: «این مدارک لازم است و من دوست دارم شرکت کنم، باید دوباره آموزش ببینم.» گفتم: «تو که بسا تجربه‌ای، چه آموزشی لازم داری؟» گفت: «نه، آنجا جنگ شهری است و باید کاملاً آماده باشیم.»

من همیشه همراهش بودم و می‌دانستم چقدر دوست دارد در کنار حاج قاسم و بچه‌های مقاومت باشد. خودش هم می‌دانست که چقدر به هم وابسته‌ایم. اما این را بارها و بارها در بند بند زیارت عاشورا خوانده‌ایم که «با لیلتا کنا معک» ای کاش ما هم با شما بودیم.

من هیچ‌وقت نگفتم تروا گاهی از من گلایه می‌کنند که چرا با وجود داشتن بچه کوچک مخالفت نکردی؟ اما من باور دارم کسی که شعار شعور حسینی می‌دهد، باید زمان عمل هم این را ثابت کند. ما باید در مکتب امام حسین (ع) باشیم و اگر آرزوی همراهی با حق را داریم، باید در عمل هم پای آن بایستیم. ما باید این را ثابت می‌کردیم و در مکتب ایشان می‌ماندیم.

امدادهای غیبی

ایشان سال ۱۳۹۴ رفتند و دوره آموزشی دیدند. بعد هم اسفند همان سال برای ۴۵ روز به سوریه اعزام شدند و وقتی

برگشتند، گفتند آنجا خیلی به نیروهای با تجربه نیاز دارند و اوضاع خوب نیست. بعد از آن هم چند بار دیگر رفتند و هر سال به جبهه مقاومت اعزام می‌شدند. نیروها هم همیشه از تجربه‌های ایشان استفاده می‌کردند. آخرین بار که داشت می‌رفت، گفت: «این بار دیگر ریشه‌شان را می‌کنیم.» به او گفتم: «مرتبه اول که رفته بودی خیلی ناراحت بودی و امیدوی نداشتی.» گفت: «نه، بعمده‌لش رداش برداشته می‌شود. ما در جنگ تحمیلی بسیار امدادهای غیبی دیدیم، در سوریه هم همین است و خدا به نیروهای اسلام کمک می‌کند.»

دفعه چهارم که می‌خواست برود، امیدوار بودم مثل دفعات قبل برود و سالم برگردد. خودش همیشه می‌گفت در هشت سال دفاع مقدس خدا مراقب من بود، گاهی خمپاره جلوی پایم منفجر می‌شد و ترکش به بدنم می‌خورد، اما هیچ اتفاق جدی برایم نمی‌افتاد.

آب، آئینه و قرآن

مرتبه آخر، من مشغول آماده کردن زینب برای رفتن به مدرسه بودم و به من گفت: می‌رود و برای اربعین برمی‌گردد. ۲۰ شهریور اول محرم بود. به او گفتم: «کاش کمی دیرتر می‌رفتی، چون اول مهر زینب می‌خواهد به مدرسه برود. کاش مدرسه رفتن زینب را می‌دیدی و بعد می‌رفتی.» اما گفت: «نه، اصلاً نمی‌شود. حالا باید اعزام شویم.»

من و دخترمان را با خودش به خرید برد و بعد برای فرماندهان و دوستانش در منطقه وسیله خرید. به من گفت چیزی برای خودت

می‌گفت: «برای یک پاسدار انقلاب شرم است که در بستر بیماری از دنیا برود. ما که مرید امام و رهبری هستیم و لباس رزم بر تن داشته‌ایم باید همچنان پادر رکاب بمانیم و از این سفره پر نعمتی که در جبهه مقاومت پهن شده نهایت بهره‌مندی را ببریم.» برای او شهادت خاتمه پاسداری از اسلام و انقلاب بود. وقتی حرف‌های او را برای خود مرور می‌کنم، می‌بینم همسرم همان حرفه‌هایی را بر زبان جاری می‌کرد که من در بسیاری از کتاب‌ها و خاطرات شهدا خوانده و شنیده بودم



شهید صدقی در کنار هم‌رزمش حاج قاسم سلیمانی



شهید خیراله صدقی (اثر سنت چپ) در جبهه‌های جنگ تحمیلی



شهید خیراله صدقی (اثر سنت چپ) در جبهه‌های جنگ تحمیلی



شهید صدقی در کنار سردار سلیمانی در جبهه مقاومت



شهید خیراله صدقی در جبهه‌های جنگ تحمیلی



شهید خیراله صدقی

بخر، اما من گفتم فقط سلامتی تو را می‌خواهم و چیز دیگری لازم ندارم. وقتی به خانه برگشتیم، قرار بود شب راهی شود. پسرم هم بیرون بود. او با زینب کلی بازی کرد و بعد به مادرش سر زد و کارهایش را انجام داد.

ساعت ۱۰ شب قرار شد که به ترمینال برود و بعد از آن راهی تهران شود. به مادرش چیزی درباره مأموریت نگفته بود، چون می‌گفت: «مادرم وقتی بفهمد من می‌خواهم بروم، بی‌قرار می‌شود. خودم وقتی به فرودگاه رسیدم با او تماس می‌گیرم تا در عمل انجام شده قرار بگیرد و دیگر نتواند مخالفت کند.»

وقت خداحافظی به من گفت: «بروید داخل.» گفتم: «بگذار از زیر قرآن ردت کنم و آب پشت سرت بریزم.» گفت: «نه، اگر مثل فیلم‌ها آب بریزی، می‌روم و دیگر برمی‌گردم، شهید می‌شوم ان‌شاءالله.» گفتم: «این چه حرفی است؟» اما من کار خودم را کردم و او را راهی کردم. با دخترم هم خداحافظی کرد. او رفت و دو ماه و نیم بعد به شهادت رسید. هر هفته هم دوسه مرتبه تماس می‌گرفت و همیشه ما را از حال و احوالش باخبر می‌کرد. گفته بود اربعین برمی‌گردد، اما روز اربعین تماس گرفت و گفت: «ما یک هفته دیگر حتماً می‌آییم، کارهای‌مان در مراحل آخر است.» یک هفته دیگر زنجان هستم و این بار طوری می‌آیم که همه باخبر شوند.»

به او گفتم: «طوری بیا که اول خستگی‌ات در برود و بعد میهمان‌ها برای دیدارت بیایند.» همیشه همین‌طور بود؛ وقتی می‌آمد، مردم برای دیدنش می‌آمدند، اس‌این بار خندید و گفت: «نه، این بار طوری می‌آیم که همه باخبر شوند.» انگار خودش می‌دانست چه اتفاقی می‌افتد.

آن مأموریت آخرش مربوط به حذف کامل داعش بود و واقعاً سخت‌ترین عملیات‌ها را پیش‌رو داشتند. شش روز بعد از آن، ساعت شش صبح با من تماس گرفت؛ داشتم زینب را برای مدرسه آماده می‌کردم. صحبت کردیم و متوجه حال و هوای خاشش شدم. به من گفت: «مراقب بچه‌ها باش، جان تو و جان بچه‌ها.»

گفتم: «این چه حرفی است.» گفت: «یک عملیات مهم در پیش داریم. رفتن با خودم است و برگشتن با خدا.»

آن تماس، خداحافظی آخرش بود. وقتی زینب را به مدرسه بردم، دلشوره عجیبی تمام وجودم را گرفت. فردای آن روز او به شهادت رسیده بود و من دو روز بعد باخبر شدم. به پسرم خبر داده بودند، اما به خاطر حال من چیزی نگفت. آقا خیراله آمد و من با ایشان وداع کردم، اما هنوز هم بعد از هشت سال، باورم نمی‌شود و همیشه منتظرش هستم، اما من هر وقت به یاد او و خاطراتش می‌افتم، دل‌تنگی عجیبی سراغم می‌آید. همیشه منتظم در خانه باز ش بود و او وارد شود، یا صدای زنگ تلفن را بشنوم، اما دیگر خبری نیست. هر چیزی که امروز از همسر برای شما تعریف می‌کنم، من را به آن روزها می‌برد و

توصیه‌هایی که بر جای ماند

آقا خیراله توصیه‌های اخلاقی زیادی برای ما داشت. اولین نکته‌ای که همیشه به آن توجه داشت، ولایت‌پذیری بود. در مورد حجاب زنان و دختران بسیار سفارش می‌کرد. می‌گفت شما زنان با حجاب‌تان و ما با خون‌مان پشت انقلاب و اسلام هستیم.

دهه کرامت

و کلام آخر اینکه شهید ارادت زیادی به امام رضا (ع) داشت. تماس شما در ایام دهه کرامت و روایت از زندگی او برای من یک نشانه زیباتر، امیدوارم همیشه در مسیر شهدا ثابت قدم بمانیم.